

فربا و فب

روز دفر شورا



شورا پایش را که توی فرودگاه ایروان می گذارد تازه می فهمد دیگر خودش نیست. فکر اینجا را نکرده بود. از کجا می توانست بداند. در حال و هوای گرم و شلوغ آدم هایی که می روند و می آیند با خود تازه اش آشنا می شود. مثل آدم نا آشنا گذرنامه اش را به مأموری که توی اتاقک نشسته می دهد و با خودش می گوید که از این لحظه به بعد دیگر شورای قبلی نیست. شورای جدید هم ساخته نشده و هنوز هویت ندارد. مثل هر آدم دیگری از فرودگاه خارج می شود، اما فقط خودش می داند که دارد از جلد همیشگی اش بیرون می زند. مثل ریختن چای از استکانی به استکان دیگر است. کاری که غزل همیشه می کند و چای، دیگر همان طعم قبلی را ندارد.

سرمای بیرون غیرمنتظره است. مختار فقط یک کالا شنیکف کم دارد تا با هیکل درشت و پالتوی بلندش بشود قزاق روس. خوشحالی کسی را دارد که تازه از اردوگاه آزاد شده و از هوای تازهی بیرون گیج می زند. بی خودی می خندد و چمدان های گنده اش را که تا دم آخر مایه ی شوخی و مسخره ی رزاقی ها بود دنبال خودش می کشد. با دو کلمه ارمنی که بلد است کلی با راننده ی تاکسی گپ می زند و قاه قاه خنده اش می رود هوا. راننده معلومات سیاسی اجتماعی اش را می ریزد روی دایره. از شوروی می گوید و از سختی کار کردن در روسیه و از خواننده ی ایرانی که ماه گذشته در ایروان اجرا داشته. شماره می دهد و شماره می گیرد و می شود راهنمای شهر و راننده ی

شخصی مختار. نیم ساعت بعد دم در سفارت کانادا هستند. تحویل مدارک کلی معطلی دارد. سر ظهر می روند به هتلی که صاحبش از آشناهای راننده است. مختار می رود اتاق ته راهرو و شورا به اتاقی که بنفش رنگ غالب آن است.

شورا بعضی وقت ها، فقط بعضی وقت ها، خواسته بود گم و گور شود. غیب شدن، گم شدن، مردن وسط مهمانی ها و وسط شلوغی ها از خیالات سیاهش بود. دو برابر خیال سفید، خیال سیاه داشت. بدش نمی آید از این لحظه به بعد کسی نداند او کجاست، که خبری از خودش ندهد، که حتی دورتر برود و پشت سرش را هم نگاه نکند. پشت پنجره می ایستد. یک لحظه از جسمش جدا می شود و، از کمی دور، از ترکیب پنجره و زن در حال تماشا لذت می برد. ساختمان های قدیمی سرخ رنگی کیپ هم یک طرف خیابان را گرفته اند. لای پنجره را باز می کند. مهمه ای شاد شهر واضح تر شنیده می شود. زنی دارد با سگ خرس مانندش در پیاده رو عریض روبه رو راه می رود. به نظر می رسد پایین هتل، کافه است که با باز شدن در آن صدای موسیقی به گوش می رسد.

شورا متوجه می شود که نمی ترسد. نگران نیست. حرص نمی خورد. شاد است. سبک است. آزاد است. سربازی است که از پست نگهبانی اش دررفته. قرار نیست مراقب باشد تا فلان حرف به منصور بر نخورد یا با شنیدن صدای واکر رخشان گوش هایش تیز شود یا هفته ای چند بار او را به این دکتر و آن فیزیوتراپی ببرد. قرار نیست غزل را به زور بیدار کند یا ملاحظه ای مسعود و مرتضی و ملوک و میترا را بکند و یا دم به دقیقه احوالاتش را به مادرش گزارش بدهد. دارد ذره ذره از پوسته ای نقش هایش، سر می خورد بیرون و می شود پروانه ای که خودش سبکی و بی وزنی اش را حس می کند و از عمر کوتاهش خبر دارد. خود به خود به وجد می آید و تحت تأثیر شوق آنی توی همان یک وجب جا می چرخد.

از تصور روز پیش رو هیجان گنگی احساس می کند. هیجانی که صورت

سردش را داغ می کند. مثل این است که زمان را کادوپیچ کرده و داده اند دستش. آزاد است که آن را تلف کند. پرت کند بیرون. تویش غلت بزند. یک روز کامل پر از وعده و تازگی و ناشناختگی و دیوانگی در اختیار دارد. شوق آن دستپاچه اش می کند و حتی می ترساندش. با خودش می گوید روز بعدش برمی گردد به عقل سلیم هر روزه اش. به روزهای یکنواخت قبلی اش که اول و آخرش را می داند. یک لحظه دلشوره می گیرد. آن قدر سن دارد که بداند تجربه از جنس لباس نیست که به تنش امتحان کند و اگر نشد، ببرد پس بدهد. از جنس هیچ کالای دیگری هم نیست. از جنس خون است. در رگ جاری می شود و هر چیزی را دگرگون می کند.